

قیام مرگ ایلعازر توسط عیسی

¹ و شخصی ایلعازر نام، بیمار بود، از اهلیت عَنّیا که ده مریم و خواهرش مرتا بود.² و مریم آن است که خداوند را به عطر، تدهین ساخت و پایهای او را به موی خود خشکانید که برادرش ایلعازر بیمار بود.³ پس خواهرانش نزد او فرستاده، گفتند: ای آقا، اینک، آن که او را دوست می‌داری مریض است.

⁴ چون عیسی این را شنید گفت: این مرض تا به موت نیست بلکه برای جلال خدا تا پسر خدا از آن جلال یابد.⁵ و عیسی مرتا و خواهرش و ایلعازر را محبت می‌نمود.⁶ پس چون شنید که بیمار است، در جایی که بود دو روز توقف نمود.⁷ و بعد از آن به شاگردان خود گفت: باز به یهودیه برویم.⁸ شاگردان او را گفتند: ای معلم، الآن یهودیان می‌خواستند تو را سنگسار کنند؛ و آیا باز می‌خواهی بدانجا بروی؟ عیسی جواب داد: آیا ساعتهای روز دوازده نیست؟ اگر کسی در روز راه رود لغزش نمی‌خورد زیرا که نور این جهان را می‌بیند.¹⁰ و لیکن اگر کسی در شب راه رود لغزش خورد زیرا که نور در او نیست.¹¹ این را گفت و بعد از آن به ایشان فرمود: دوست ما ایلعازر در خواب است. اما می‌روم تا او را بیدار کنم.¹² شاگردان او گفتند: ای آقا، اگر خوابیده است، شفا خواهد یافت.¹³ اما عیسی درباره موت او سخن گفت و ایشان گمان بردند که از آرامی خواب می‌گوید.¹⁴ آنگاه عیسی علانیه بدیشان گفت: ایلعازر مرده است.¹⁵ و برای شما خشنود هستم که در آنجا نبودم تا ایمان آرید ولکن نزد او برویم.¹⁶ پس توما که به معنی تَوّام باشد، به همشاگردان خود گفت: ما نیز برویم تا با او بمیریم.

¹⁷ پس چون عیسی آمد، یافت که چهار روز است در قبر می‌باشد.¹⁸ و بیت عَنّیا نزدیک اورشلیم بود، قریب به پانزده تیر پرتاب.¹⁹ و بسیاری از یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا بجهت برادرشان، ایشان را تسلی دهند.²⁰ و چون مرتا شنید که عیسی می‌آید، او را استقبال کرد. لیکن مریم در خانه نشسته ماند.²¹ پس مرتا به عیسی گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.²² ولیکن الآن نیز می‌دانم که هر چه از خدا طلب کنی، خدا آن را به تو خواهد داد.²³ عیسی بدو گفت: برادر تو خواهد برخاست.²⁴ مرتا به وی

¹ Now a certain man was sick, named Lazarus, of Bethany, the town of Mary and her sister Martha.² (It was that Mary which anointed the Lord with ointment, and wiped his feet with her hair, whose brother Lazarus was sick.)³ Therefore his sisters sent unto him, saying, Lord, behold, he whom thou lovest is sick.⁴ When Jesus heard that, he said, This sickness is not unto death, but for the glory of God, that the Son of God might be glorified thereby.⁵ Now Jesus loved Martha, and her sister, and Lazarus.⁶ When he had heard therefore that he was sick, he abode two days still in the same place where he was.⁷ Then after that saith he to his disciples, Let us go into Judaea again.⁸ His disciples say unto him, Master, the Jews of late sought to stone thee; and goest thou thither again?⁹ Jesus answered, Are there not twelve hours in the day? If any man walk in the day, he stumbleth not, because he seeth the light of this world.¹⁰ But if a man walk in the night, he stumbleth, because there is no light in him.¹¹ These things said he: and after that he saith unto them, Our friend Lazarus sleepeth; but I go, that I may awake him out of sleep.¹² Then said his disciples, Lord, if he sleep, he shall do well.¹³ Howbeit Jesus spake of his death: but they thought that he had spoken of taking of rest in sleep.¹⁴ Then said Jesus unto them plainly, Lazarus is dead.¹⁵ And I am glad for your sakes that I was not there, to the intent ye may believe; nevertheless let us go unto him.¹⁶ Then said Thomas, which is called Didymus, unto his fellowdisciples, Let us also go, that we may die with him.¹⁷ Then

when Jesus came, he found that he had lain in the grave four days already.¹⁸ Now Bethany was nigh unto Jerusalem, about fifteen furlongs off:¹⁹ And many of the Jews came to Martha and Mary, to comfort them concerning their brother.²⁰ Then Martha, as soon as she heard that Jesus was coming, went and met him: but Mary sat still in the house.²¹ Then said Martha unto Jesus, Lord, if thou hadst been here, my brother had not died.²² But I know, that even now, whatsoever thou wilt ask of God, God will give it thee.²³ Jesus saith unto her, Thy brother shall rise again.²⁴ Martha saith unto him, I know that he shall rise again in the resurrection at the last day.²⁵ Jesus said unto her, I am the resurrection, and the life: he that believeth in me, though he were dead, yet shall he live:²⁶ And whosoever liveth and believeth in me shall never die. Believest thou this?²⁷ She saith unto him, Yea, Lord: I believe that thou art the Christ, the Son of God, which should come into the world.²⁸ And when she had so said, she went her way, and called Mary her sister secretly, saying, The Master is come, and calleth for thee.²⁹ As soon as she heard that, she arose quickly, and came unto him.³⁰ Now Jesus was not yet come into the town, but was in that place where Martha met him.³¹ The Jews then which were with her in the house, and comforted her, when they saw Mary, that she rose up hastily and went out, followed her, saying, She goeth unto the grave to weep there.³² Then when Mary was come where Jesus was, and saw him, she fell down at his feet, saying unto him, Lord, if thou hadst been

گفت: می‌دانم که در قیامت روز بازپسین خواهد برخاست.²⁵ عیسی‌دو گفت: من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد، اگر مرده باشد، زنده گردد.²⁶ و هر که زنده بُود و به من ایمان آورد، تا به ابد نخواهد مرد. آیا این را باور می‌کنی؟²⁷ او گفت: بلی، ای آقا، من ایمان دارم که تویی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است.

²⁸ و چون این را گفت، رفت و خواهر خود مریم را در پنهانی خوانده، گفت: استاد آمده است و تو را می‌خواند.²⁹ او چون این را بشنید، بزودی برخاسته، نزد او آمد.³⁰ و عیسی هنوز وارد ده نشده بود، بلکه در جایی بود که مرتا او را ملاقات کرد.³¹ و یهودیانی که در خانه با او بودند و او را تسلی می‌دادند، چون دیدند که مریم برخاسته، به تعجیل بیرون می‌رود، از عقب او آمده، گفتند: به سر قبر می‌رود تا در آنجا گریه کند.³² و مریم چون به جایی که عیسی بود رسید، او را دیده، بر قدمهای او افتاد و بدو گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.³³ عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده بودند گریان یافت، در روح خود به شدّت مکدّر شده، مضطرب گشت.³⁴ و گفت: او را کجا گذارده‌اید؟ به او گفتند: ای آقا بیا و ببین.³⁵ عیسی بگریست.³⁶ آنگاه یهودیان گفتند: بنگرید چقدر او را دوست می‌داشت!³⁷ بعضی از ایشان گفتند: آیا این شخص که چشمان کور را باز کرد، نتوانست امر کند که این مرد نیز نمیرد؟

³⁸ پس عیسی باز به شدّت در خود مکدّر شده، نزد قبر آمد و آن غاری بود، سنگی بر سرش گذارده.³⁹ عیسی گفت: سنگ را بردارید، مرتا، خواهر میّت، بدو گفت: ای آقا، الآن متعفن شده، زیرا که چهار روز گذشته است.⁴⁰ عیسی به ویگفت: آیا به تو نگفتم اگر ایمان بیاوری، جلال خدا را خواهی دید؟⁴¹ پس سنگ را از جایی که میّت گذاشته شده بود برداشتند. عیسی چشمان خود را بالا انداخته، گفت: ای پدر، تو را شکر می‌کنم که سخن مرا شنیدی.⁴² و من می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی؛ و لکن بجهت خاطر این گروه که حاضرند گفتم تا ایمان بیاورند که تو مرا فرستادی.⁴³ چون این را گفت، به آواز بلند ندا کرد: ای ایلعازر، بیرون بیا.⁴⁴ در حال آن مرده دست و پای به

here, my brother had not died.³³ When Jesus therefore saw her weeping, and the Jews also weeping which came with her, he groaned in the spirit, and was troubled,³⁴ And said, Where have ye laid him? They said unto him, Lord, come and see.³⁵ Jesus wept.³⁶ Then said the Jews, Behold how he loved him!³⁷ And some of them said, Could not this man, which opened the eyes of the blind, have caused that even this man should not have died?³⁸ Jesus therefore again groaning in himself cometh to the grave. It was a cave, and a stone lay upon it.³⁹ Jesus said, Take ye away the stone. Martha, the sister of him that was dead, saith unto him, Lord, by this time he stinketh: for he hath been dead four days.⁴⁰ Jesus saith unto her, Said I not unto thee, that, if thou wouldest believe, thou shouldest see the glory of God?⁴¹ Then they took away the stone from the place where the dead was laid. And Jesus lifted up his eyes, and said, Father, I thank thee that thou hast heard me.⁴² And I knew that thou hearest me always: but because of the people which stand by I said it, that they may believe that thou hast sent me.⁴³ And when he thus had spoken, he cried with a loud voice, Lazarus, come forth.⁴⁴ And he that was dead came forth, bound hand and foot with graveclothes: and his face was bound about with a napkin. Jesus saith unto them, Loose him, and let him go.⁴⁵ Then many of the Jews which came to Mary, and had seen the things which Jesus did, believed on him.⁴⁶ But some of them went their ways to the Pharisees, and told them what things Jesus had done.⁴⁷ Then

کفن بسته بیرون آمد و روی او به دستمالی پیچیده بود. عیسی بدیشان گفت: او را باز کنید و بگذارید برود. توطئه قتل عیسی⁴⁵ آنگاه بسیاری از یهودیان که با مریم آمده بودند، چون آنچه عیسی کرد دیدند، بدو ایمان آوردند.

توطئه علیه عیسی

⁴⁶ ولیکن بعضی از ایشان نزد فریسیان رفتند و ایشان را از کارهایی که عیسی کرده بود آگاه ساختند.⁴⁷ پس رؤسای کهنه و فریسیان شورا نموده، گفتند: چه کنیم زیرا که این مرد، معجزات بسیار می‌نماید؟⁴⁸ اگر او را چنین واگذاریم، همه به او ایمان خواهند آورد و رومیان آمده، جا و قوم ما را خواهند گرفت.⁴⁹ یکی از ایشان، قیافا نام که در آن سال رئیس کهنه بود، بدیشان گفت: شما هیچ نمی‌دانید،⁵⁰ و فکر نمی‌کنید که بجهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طائفه هلاک نگردند.⁵¹ و این را از خود نگفت بلکه چون در آن سال رئیس کهنه بود، نبوت کرد که می‌بایست عیسی در راه آن طایفه بمیرد؛⁵² و نه در راه آن طایفه تنها بلکه تا فرزندان خدا را که متفرقند در یکی جمع کند.

⁵³ و از همان روز شورا کردند که او را بکشند.⁵⁴ پس بعد از آن عیسی در میان یهود آشکارا راه نمی‌رفت بلکه از آنجا روانه شد به موضعی نزدیک بیابان به شهری که افرایم نام داشت و با شاگردان خود در آنجا توقف نمود.

⁵⁵ و چون فصیح یهود نزدیک شد، بسیاری از بلوکات قبل از فصیح به اورشلیم آمدند تا خود را طاهر سازند⁵⁶ و در طلب عیسی می‌بودند و در هیکل ایستاده، به یکدیگر می‌گفتند: چه گمان می‌برید؟ آیا برای عید نمی‌آید؟⁵⁷ اما رؤسای کهنه و فریسیان حکم کرده بودند که اگر کسی بداند که کجا است اطلاع دهد تا او را گرفتار سازند.

gathered the chief priests and the Pharisees a council, and said, What do we? for this man doeth many miracles.⁴⁸ If we let him thus alone, all men will believe on him: and the Romans shall come and take away both our place and nation.⁴⁹ And one of them, named Caiaphas, being the high priest that same year, said unto them, Ye know nothing at all,⁵⁰ Nor consider that it is expedient for us, that one man should die for the people, and that the whole nation perish not.⁵¹ And this spake he not of himself: but being high priest that year, he prophesied that Jesus should die for that nation;⁵² And not for that nation only, but that also he should gather together in one the children of God that were scattered abroad.⁵³ Then from that day forth they took counsel together for to put him to death.⁵⁴ Jesus therefore walked no more openly among the Jews; but went thence unto a country near to the wilderness, into a city called Ephraim, and there continued with his disciples.⁵⁵ And the Jews' passover was nigh at hand: and many went out of the country up to Jerusalem before the passover, to purify themselves.⁵⁶ Then sought they for Jesus, and spake among themselves, as they stood in the temple, What think ye, that he will not come to the feast?⁵⁷ Now both the chief priests and the Pharisees had given a commandment, that, if any man knew where he were, he should shew it, that they might take him.